

در جست و جوی یک پیوند

کارسون مکالرز

ترجمهٔ حانیه پدram



نشر بیگل

Bidgol Publishing co.

در جست‌وجوی یک پیوند

کارسون مک‌الرز

ترجمه حانیه پدرام

ویراستاز: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

تنظیم صفحات: نسترن پیرکفاش

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید:

چاپ اول، ۱۴۰۰، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۶۱-۲

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolphublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۱۱	در جست و جوی یک پیوند
۱۳	بخش اول
۹۳	بخش دوم
۲۶۳	بخش سوم
۳۰۳	پی‌نوشت‌ها
۳۰۵	فهرست نام‌ها

ماجرا از تابستان سبز و پرتب و تاب آن سالی شروع شد که
فرنکی دوازده سالش بود. همان تابستانی که تا مدت‌ها
عضو هیچ جایی نبود. نه عضو کلوبی بود نه عضو هیچ جا
و هیچ گروه دیگری در جهان. شده بود آدمی که به جایی
تعلق نداشت و اینجا و آنجا بی هدف می‌پلکید و بیمناک و
نگران بود. سبزی درخت‌ها در ماه ژوئن مدهوش‌کننده و
پرچلوه بود، اما رفته‌رفته برگ‌ها کدرتر شدند و شهر زیر نور
خیره‌کننده خورشید دلگیر شد و انگار توی خودش کز کرد.
اوایل فرنکی آن اطراف می‌چرخید و کارهای جورواجوری
می‌کرد. پیاده‌روهای شهر اول صبح و در تاریکی شب به
خاکستری می‌زد، اما آفتاب ظهر انگار جلایشان می‌داد،
سیمان داغ می‌شد و مثل شیشه برق می‌زد. سر آخر دیگر
پاهای فرنکی گرمای پیاده‌رو را تاب نمی‌آورد و از طرفی هم
خودش را به دردسر انداخته بود. توی مخصوصه‌ای گیر کرده
بود که هیچ‌کس از آن خبر نداشت و فکر می‌کرد بهتر است از

ماجرا از تابستان سبز و پرتب و تاب آن سالی شروع شد که
فرنکی دوازده سالش بود. همان تابستانی که تا مدت‌ها
عضو هیچ جایی نبود. نه عضو کلوبی بود نه عضو هیچ جا
و هیچ گروه دیگری در جهان. شده بود آدمی که به جایی
تعلق نداشت و اینجا و آنجا بی هدف می‌پلکید و بیمناک و
نگران بود. سبزی درخت‌ها در ماه ژوئن مدهوش‌کننده و
پرچلوه بود، اما رفته‌رفته برگ‌ها کدرتر شدند و شهر زیر نور
خیره‌کننده خورشید دلگیر شد و انگار توی خودش کز کرد.
اوایل فرنکی آن اطراف می‌چرخید و کارهای جورواجوری
می‌کرد. پیاده‌روهای شهر اول صبح و در تاریکی شب به
خاکستری می‌زد، اما آفتاب ظهر انگار جلایشان می‌داد،
سیمان داغ می‌شد و مثل شیشه برق می‌زد. سر آخر دیگر
پاهای فرنکی گرمای پیاده‌رو را تاب نمی‌آورد و از طرفی هم
خودش را به دردسر انداخته بود. توی مخصوصه‌ای گیر کرده
بود که هیچ‌کس از آن خبر نداشت و فکر می‌کرد بهتر است از

خانه بیرون نرود، اما در خانه هم به جز برنیس سیدی براون و جان هنری وست هیچ کس دیگری نبود. سه تایی پشت میز آشپزخانه می نشستند و همان حرف های همیشگی را مدام تکرار می کردند، طوری که وقتی ماه اوت رسید، گفته هایشان به طور عجیبی باهم هم قافیه می شد. انگار هر روز بعد از ظهر جهان می مرد و هیچ چیز از جایش تکان نمی خورد. در نهایت تابستان مثل رؤیایی کال و بیمارگونه بود یا مثل جنگل سوت و کور آشوب زده ای زیر یک حباب شیشه ای. و بعد در آخرین جمعه ماه اوت اوضاع تغییر کرد؛ این تغییر به قدری سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که فرنگی تمام آن بعد از ظهر غرق در فکر بود و با این حال چیزی دستگیرش نشده بود.

گفت: «خیلی عجیبه که چطور همه چی یه هویی اتفاق افتاد.»

برنیس گفت: «اتفاق؟ اتفاق افتاد؟»

جان هنری در سکوت گوش می داد و تماشایشان می کرد.

«تا حالا این طوری گیج نشده بودم.»

«آخه چی این همه گیجت کرده؟»

فرنگی گفت: «همه چی.»

برنیس گفت: «به نظرم مخت زیر آفتاب داغ کرده.»

جان هنری زیر لب گفت: «به نظر من هم.»

خود فرنگی هم یک جورهایی داشت باورش می شد

که شاید قضیه همین باشد. ساعت چهار بعد از ظهر بود.

آشپزخانه فضایی مربع شکل بود، ساکت و خاکستری رنگ. فرنکی با چشم‌های نیمه‌باز سر میز نشست، به یک جشن عروسی فکر می‌کرد. کلیسای ساکتی دید که برفی شگفت از پنجره‌های رنگارنگش پایین می‌سرید. داماد این جشن برادرش بود و جای صورتش را لکه نوری گرفته بود. عروس با تور سر بلندش آنجا ایستاده بود، او هم بی‌چهره بود. این عروسی حسی را درون فرنکی بیدار می‌کرد که نمی‌توانست اسمی رویش بگذارد.

برنیس گفت: «نگاه کن ببینم، حسودیت می‌شه؟»

«حسودی؟»

«واسه اینکه برادرت داره ازدواج می‌کنه حسودی می‌کنی؟»

فرنکی گفت: «نه، هیچ دو نفر دیگه‌ای رو مثل اون دوتا ندیده‌م، فقط همین. امروز که داشتن توی خونه راه می‌رفتن

یه حس عجیبی بود.»

برنیس گفت: «داری حسودی می‌کنی، پرویه نگاهی به

خودت توی آینه بنداز. از رنگ چشم‌هات معلومه حسودی

می‌کنی.»

بالای ظرف شویی آینه زنگار گرفته‌ای آویزان بود. فرنکی در آینه نگاهی به خودش انداخت، ولی چشم‌هایش همان خاکستری همیشگی بود. تابستان آن سال استخوان ترکانده و قدش به قدری بلند شده بود که به هیولایی با

شانه‌های باریک و پاهای دراز می‌مانست. شلوارکی سرمه‌ای
وزیرپیراهن مردانهٔ مارک بی‌وی دی به تن داشت و پابرهنه
بود. موهایش مثل پسر بچه‌ها کوتاه شده بود و خیلی وقت
بود قیچی به خودش ندیده بود و به همین خاطر نامرتب بود.
انعکاسش در آینه موج‌دار و کج و کوله بود اما فرنگی خوب
می‌دانست چطور به نظر می‌رسد. شانهٔ چپش را بالا برد و
سرش را به یک طرف چرخاند.

گفت: «وای، اونها قشنگ‌ترین دو نفری بودن که تو
زندگیم دیدهم. هنوزم نمی‌فهمم چطوری این اتفاق افتاد.»
برنیس گفت: «چرا خب، خلِ دیوونه؟ امروز برادرت
همراه دختری که می‌خواد باهاش عروسی کنه اومدن اینجا
و با تو و بابات شام خوردن. قراره یکشنبهٔ دیگه توی خونهٔ
دختره توی وینتر هیل ازدواج کنن. تو و باباتم قراره برین
عروسی. همین. چرا این قدر گنده‌ش می‌کنی؟»
فرنگی گفت: «نمی‌دونم. شرط می‌بندم لحظه لحظهٔ روز
بهشون خوش می‌گذره.»

جان هنری گفت: «بیاین ما هم خوش بگذرونیم.»

فرنگی پرسید: «ما خوش بگذرونیم؟ ما؟»

دوباره سه‌تایی نشستند سر میز و برنیس ورق پخش کرد
تا سه نفری بریج بازی کنند. از وقتی فرنگی یادش می‌آمد
برنیس آشپزشان بود. پوست خیلی تیره‌ای داشت و قد کوتاه

و چهارشانه بود. همیشه می‌گفت سی و پنج سالش است؛ سه سالی می‌شد که همین را می‌گفت. موهایش را مرتب کرده و بافته و فرق سرش را روغن مالیده بود. صورتی پهن و آرام داشت. تنها چیز عجیب در مورد برنیس چشم چپش بود، چشمی شیشه‌ای به رنگ آبی روشن که از آن صورت سیاه و آرام به بیرون زل زده بود و هیچ‌وقت کسی نفهمید چرا رنگ آبی را انتخاب کرده است. چشم راستش تیره و محزون بود. برنیس با آرامش ورق‌ها را پخش کرد و از آنجا که کارت‌ها خیس شده بودند و به هم می‌چسبیدند انگشت شستش را مدام با زبانش خیس می‌کرد. جان هنری به تک‌تک کارت‌ها با دقت نگاه می‌کرد. سینه برهنه‌اش سفید و نمناک بود و نخ‌های دور گردنش بسته بود که الاغ سربی کوچکی از آن آویزان بود. خویشاوند خونی فرنکی بود؛ پسرخاله‌اش بود و تمام تابستان یا ناهار را با آنها خورده و کل روز را آنجا گذرانده بود یا شام پیششان مانده و کل شب را آنجا گذرانده بود و فرنکی نمی‌توانست او را به خانه‌اش بفرستد. کوچک‌تراز شش سال نشان می‌داد، ولی زانوهایش بزرگ‌ترین زانوهایی بودند که فرنکی به عمرش دیده بود و از آنجایی که مدام زمین می‌خورد و خودش را زخم‌وزیلی می‌کرد، همیشه روی یکی از زانوهایش زخمی دلمه‌بسته بود یا یکی‌شان باندپیچی شده بود. جان هنری صورت کوچک سفید کج و کوله‌ای داشت و

عینک کوچکی با قاب طلایی به چشم می‌زد. همه ورق‌ها را با دقت نگاه کرد، آخر بدهی‌اش به برنیس از پنج میلیون دلار هم بیشتر شده بود.

برنیس گفت: «من دل بازی می‌کنم.»

فرنکی گفت: «من، پیک.»

جان هنری گفت: «پس من هم پیک، آره پیک بازی

می‌کنم.»

«حیف، خیلی بدشانسی. من قبل از تو گفتم.»

جان هنری گفت: «نره خراحمق! اصلاً عادلانه نیست.»

برنیس گفت: «تمومش کنین دعوارو، راستش هیچ کدومتون

اون قدرها هم دست خوبی ندارین که این همه دارین سرش

بگومگو می‌کنین. من دوتا دل می‌ذارم وسط.»

فرنکی گفت: «هیچم مهم نیست برام. اصلاً اهمیتی نداره.»

واقعاً هم همین‌طور بود: بعد از ظهر آن روز او هم درست

مثل جان هنری بازی می‌کرد و هرکارتی را که جلوی چشمش

بود وسط می‌گذاشت. باهم در آشپزخانه نشستند،

آشپزخانه‌ای که دلگیر و بی‌ریخت بود. جان هنری دیوارها را،

تا جایی که دستش می‌رسید، پرکرده بود از نقاشی‌های کودکانه

و عجیب و غریب. نقاشی‌ها به اتاق حس و حال دیوانه‌خانه‌ها

رأ داده بود و حالا این آشپزخانه قدیمی حال فرنکی را بد می‌کرد.

نمی‌دانست اسم این حسی که بهش دست داده بود چیست،

اما تپش‌های قلب فشرده‌اش را در برابر میز احساس می‌کرد.